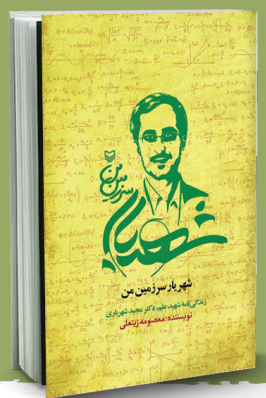


معرفی کتاب شهیار سرزمین من



داغ شد و توجه همه را برانگیخت و جزو مقالاتی شد که کاربران زیادی از آن بهره بردند. این کتاب ۴۰۰ صفحه‌ای در ۴ فصل مقاطع مهم زندگی شهید شهیاری را مرور می‌کند و می‌کوشد تا تصویری جامع از ابعاد مهم زندگی این شخصیت علمی ارائه دهد. «شهیار سرزمین من» هم از کارهای روزمره شهید شهیاری می‌گوید و هم رویدادهای مهم و فعالیت‌های علمی و افکار و رفتار شهید در خانواده و محل کار و با دوستان و آشنایان را روایت می‌کند. در این کتاب به شهادت دکتر شهیاری و نظرات مختلف درباره این ترور نیز پرداخته می‌شود.

به تعبیری دیگر، این اثر تلاش کرده زوایای مختلف زندگی این شخصیت امم از جهاد علمی و سیره سلوکی شهید را بر مخاطب نمایان کند و قدری از بار گمنامی و غربت این بزرگمردان زمانه کم کند.

شهید مجید شهیاری از جمله دانشمندان هسته‌ای کشورمان است که با طراحی موساد و همکاری اطلاعاتی و عملیاتی منافقین، هشتم آذر سال ۱۳۸۹ به شهادت رسید.

کتاب «شهیار سرزمین من» نوشته معصومه زینعلی از انتشارات سوره مهر، زندگی شهید شهیاری را با تکیه بر خاطرات نزدیکانش بازخوانی کرده است. در بخشی از کتاب آمده است: «محاسبات در مهندسی هسته‌ای بسیار مهم است. در حوزه‌های هسته‌ای محاسبات همان منطقه ممنوعه‌ای بود که دکتر توانست در آن خطشکنی کند.

او با کمک برخی از دانشجویان فعالش که در مقطع دکتری تحصیل می‌کردند پژوهش‌هایی را آغاز کرد که نتیجه آن مقالات بسیار مهم علمی در زمینه هسته‌ای بود و موضوع آن پس از درج در تارنماهای علمی بین‌المللی بسیار

همشهاری پایدار

روایت

روایتی از پسر شهید اسماعیل صفدری درباره حمله تروریستی از قتل عام خانواده تا آتش زدن خانه

گروهک تروریستی منافقین با حمله به منزل مسکونی شهید اسماعیل صفدری او و ۳ تن از اعضای خانواده او را به شهادت رساندند. دار یوش صفدری، فرزند شهید اسماعیل صفدری که در زمان وقوع این جنایت ۱۱ سال بیشتر نداشت جزئیاتی از این اقدام وحشیانه گروهک تروریستی منافقین را روایت کرده است.

پدرم در جبهه و بسیج فعالیت‌هایی را در آن سال‌ها انجام می‌داد. در زمان شهید آیت‌الله بهشتی حکمی به او ابلاغ می‌شود مبنی بر اینکه انجمن اسلامی را که آن زمان به جای بسیج فعالیت می‌کرد در شرکت محل کار خود «پارس خودرو» راه‌اندازی کند و افرادی را که از طریق بسیج خواستار اعزام داوطلبانه به جبهه بودند تعلیم و در روند اعزام آنان فعال باشد. در رفت‌وآمدهایی که پدرم به جبهه داشت عوامل منافقین را در خرابکاری عملیات خرمشهر شناسایی می‌کنند و به دادستان وقت اطلاع می‌دهند. منافقین از این اقدامات پدر کینه به دل می‌گیرند و تلاش می‌کنند تا از او انتقام بگیرند.

در زمان جنایت ۱۱ ساله بودم و تا سال‌ها بعد از وحشیگری منافقین ما شرایط عادی نداشتیم. بسیاری از سازمان‌ها تلاش کردند که از سرنوشت ما مستندسازی یا فیلمسازی کنند، اما ما درم به دلیل شرایط وخیم روحی نمی‌توانستیم با آنها به صحبت بنشینیم. همگی ما و مخصوصاً مادرم از یادآوری آن صحنه‌های دلخراش و جنایت‌های ددمنشانه عملانمی‌توانیم شرایط را برای خودمان مجدداً ترسیم کنیم و با یادآوری آن شب شرایط جسمی و روحی مادرم نامتعادل می‌شود. تا ۱۸ سالگی می‌تاریکی می‌ترسیدم و اکنون که مردی ۵۲ ساله هستم با صدای تیراندازی دچار اضطراب و تپش قلب می‌شوم و خاطرات آن روز دوباره در ذهن من زنده می‌شود. خواهر کوچک‌ترم که شاهد ماجرا نبود، اما صداها را می‌شنید شرایط خوبی ندارد. پسران عمه من، ابوالفضل و هاشم که با ما بودند نیز در شرایط نامساعدی بزرگ شدند. هاشم در ۱۸ سالگی به بیماری سرطان مبتلا شد و فوت کرد. از خانواده عمه فقط ابوالفضل علی آبادی باقی مانده است و خاطرات مشترک ما چیزی جز جنایت وحشیانه گروهک تروریستی منافقین در آن شب هولناک نیست.

مادر شرایط بسیار سختی بزرگ شدیم. ما قربانی کینه‌توزی گروهی از منافقین جنایتکار شدیم که خصلتی جز رذالت و پستی نداشتند و بویی از انسانیت نبرده بودند. وقتی که کودکان و نوجوانان دیگر را در کنار خانواده‌های خود می‌دیدیم من، خواهرم و ابوالفضل به شدت از شرایطی که منافقین جنایتکار بر ایمان رقم زده بودند غصه‌دار و افسرده می‌شدیم. جنایت منافقین کوردل باعث شد که نتوانیم یک زندگی عادی را پشت‌سر بگذاریم، حتی بعد از ازدواج نیز با مشکلاتی مواجه هستیم و این اتفاقات در زندگی شخصی ما تأثیرات منفی داشت. امیدوارم که این دادگاه صالحه بتواند حق خون‌های به‌ناحق ریخته‌شده خانواده‌های شهدای ترور و خانواده من و نجمه دولت آبادی را بازستاند.



شاهد ترور ناجوانمر دانه خانواده به دست منافقین حتی از کشتن خواهر نوزادم نگذشتند

منافقین خانواده یک کارگر را به شهادت رساندند



برادر بزرگ من حاج‌آقا... در روز ۱۱ آذر ۱۳۸۹... شهید شد. او یک کارگر ساده بود که در شرکت محل کار خود فعالیت می‌کرد. منافقین او را به اشتباه شناسایی کردند و او را به قتل رساندند. این جنایت وحشیانه باعث شد که خانواده ما در شرایط بسیار سختی قرار گیرد.



ماجرای خانواده علی آبادی ها تلخ و دردناک است. آنها از دامغان راهی تهران شدند تا «نجمه» فرزند نوزادشان را که از بیماری تشنج رنج می‌برد درمان کنند. چند روزی مهمان خانه دایی‌شان شهید «اسماعیل صفدری» شدند. صفدری از کارگران مؤمن و عضو انجمن اسلامی کارخانه بود و فعالیت‌های زیادی علیه گروهک منافقین انجام داده بود. همین بهانه‌ای شد تا او در لیست ترور آنها قرار بگیرد.

شامگاه ۲۲ خرداد سال ۱۳۶۱ از مانی که همه خانواده دور هم نشستیم و بچه‌ها در اتاقی دیگر مشغول بازی کودکانه‌شان بودند، ۲ نفر از منافقین در حالی که لباس پاسداری به تن داشتند وارد خانه شده و اعضای خانواده را به شهادت رساندند. در ناک‌تو اینکه خانه را هم به آتش کشیدند. امروز یکی از بازماندگان خانواده، ابوالفضل علی آبادی از شهادت دایی اسماعیل و خانواده‌اش می‌گوید.

ماجرای خانواده علی آبادی ها تلخ و دردناک است. آنها از دامغان راهی تهران شدند تا «نجمه» فرزند نوزادشان را که از بیماری تشنج رنج می‌برد درمان کنند. چند روزی مهمان خانه دایی‌شان شهید «اسماعیل صفدری» شدند. صفدری از کارگران مؤمن و عضو انجمن اسلامی کارخانه بود و فعالیت‌های زیادی علیه گروهک منافقین انجام داده بود. همین بهانه‌ای شد تا او در لیست ترور آنها قرار بگیرد.

همه رفتند و من تنها ماندم

از این حادثه یکی از زن‌دایی‌ها و دای‌ها، همراهِ ۳ پسر بچه جان سالم به‌در بردند. علی آبادی اینطور تعریف می‌کند: «بعد از تیراندازی صدای مهیب انفجار هم به گوش‌مان رسید، به‌طوری که شیشه‌ها شکست و برق قطع شد. آتش همه جا را فراگرفته بود و به سمت ما می‌آمد. تنها کاری که توانستیم انجام دهیم بستن در بود و تعدادی موانع که پشت در گذاشته بودیم. خانه دایی‌ام طبقه چهارم بود. کنار پنجره رفتیم و همگی فریاد «کمک! کمک!» سر دادیم تا اینکه آتش نشانی آمد. من و برادرم، هاشم، در تشییع جنازه پدر و مادر حضور نداشتیم و در خانه همسایه تحت‌الحفظ بودیم زیرا منافقین متوجه شده بودند که هنوز تعدادی از خانواده باقی مانده‌اند و به دنبال فرصتی بودند تا ما را نیز از بین ببرند. آن زمان منافقین را نمی‌شناختیم، چون برای فریب لباس سپاه تن‌شان بود. کل عملیات ترور دایی اسماعیل و خانواده‌ام ۱۰ دقیقه هم طول نکشید. آن شب هولناک مادرم، پدرم، دایی و خواهرم نجمه شهید شدند.

او ادامه می‌دهد: «از آن شب تلخ من و برادرم، هاشم، تنها شدیم. پدرم عباسقلی علی آبادی، مادرم بتول صفدری و خواهر نوزادم نجمه علی آبادی همگی شهید شدند. واقعا سخت بود. رفتیم پیش مادر بزرگ‌مان، اما چند سال بعد مادر بزرگ‌م هم به رحمت خدا رفت و بعد از آن عموها بمان خیلی برای ما زحمت کشیدند تا جای خالی پدر و مادر را برایمان پر کنند، اما گویا خدا می‌خواست من تنها از همیشه شوم. سال ۶۹ یعنی ۸ سال بعد از شهادت پدر و مادرم، تنها برادرم هاشم به‌دلیل بیماری تومور مغز استخوان به رحمت خدا رفت. سال ۱۳۷۰ در دانشگاه علامه طباطبائی پذیرفته شدم و به تهران آمدم. سخت‌ترین دوران عمرم سال‌های ۷۰ و ۷۱ بود؛ سالی که به تمام معنا تنها بودم. سرانجام در سال ۱۳۷۲ ازدواج کردم و به لطف خدا همسری بسیار خوب نصیبم شد.»

وقتی خانواده در آتش سوخت

یک خانواده پنج‌نفره بودند؛ پدر و مادر همراه فرزندان شان ابوالفضل، هاشم و نجمه، اما منافقین این ۲ پسرک غریب را یتیم، آواره و داغدار کردند. ابوالفضل علی آبادی از آن روز می‌گوید: «نجمه در دانه و تهنغاری پدر بود. شیرین‌زبانی‌ها و بابا و مامان گفتن‌هایش قند در دل پدر و مادرم آب می‌کرد. خواهرم گاهی اوقات تشنج می‌کرد. برای درمان او به تهران و خانه دایی اسماعیل آمدم. ساعت ۸ صبح به خانه دایی‌ام، اسماعیل صفدری رسیدیم. روز حادثه گویا ابتدا در خانه را می‌زنند و زن دایی می‌پرسد شما کی هستید؟ منافقین می‌گویند: «آش نذری آورده‌ایم. بی‌زحمت در را باز کنید.» تا زن دایی در را باز می‌کند ۲ نفر با لباس پاسدارها پشت در شروع به فحاشی می‌کنند. یکی از آنها می‌گوید: «صفدری کیست؟» بلافاصله در را با لگد هل می‌دهند و زن دایی که باردار هم بود بسیار شوکه می‌شود. آنها با وحشیگری خود را به منزل دایی که در طبقه سوم بود، می‌رسانند... «بخوابید! بخوابید!» این نخستین جملاتی بود که من، برادرم، پسر دایی و دختر دایی‌ام که در اتاق سرگرم بازی بودیم، شنیدیم و توجه ما را به خودش جلب کرد. اول فکر می‌کردم صدای پدر باشد. من و پسر دایی‌ام به داخل راهرو آمدم تا ببینیم صدا چیست و چه خبر است؟! دیدم ۲ نفر با لباس سپاه، اسلحه روی خانواده ما گرفته‌اند. تازه ۱۲ سالم بود و تا آن وقت اسلحه ندیده بودم. آنها تهدید می‌کردند و فریاد می‌زدند اسماعیل صفدری کیست؟ دایی به آنها گفت: «شما با من کار دارید نه با اعضای خانواده‌ام!» پسر دایی همان جا ایستاده بودیم و صحنه را تماشا می‌کردیم. منافقین ما را نمی‌دیدند. با اشاره مادرم به داخل اتاقی که برادر و دختر دایی‌ام آنجا بودند رفتیم و پنهان شدیم. صدای تیراندازی آمد و بعد نارتجکی انداختند و خانه آتش گرفت.»

